

A BREATHTAKING FANTASY FROM  
#1 *NEW YORK TIMES* BESTSELLING AUTHOR

KELLEY ARMSTRONG



SEA OF  
SHADOWS

مجموعه عصر اساطیر  
کتاب اول: دریای سایه‌ها  
نویسنده: کلی آرمسترانگ  
مترجم: فاطمه نصیری

## پیش‌گفتار

پس از سه روز پیاده‌روی از میان زمین‌های آتشفشانی، رونان<sup>۱</sup> با دیدن جنگل قدم‌هایی سریع‌تر برداشت. می‌توانست قسم خورد که زمین نرم را زیر پایش احساس می‌کند، صدای پرندگان را بالای کوه‌ها بشنود و حتی آب را از چشمه‌ی یخ زده بو کشد. تصور کرد اگر کسی مجبور شود جایی را برای مرگ انتخاب کند، می‌تواند انتخاب بدتری هم داشته باشد.

نگاهی به پدر و عمویش انداخت، اما چشمان آنها به جلو خیره مانده بود. حتی نگهبانان نیز به او توجه نمی‌کردند. رونان خیالی برای فرار نداشت. بی‌دلیل نبود که تبعیدیان را به بند نکشیده بودند. آنها در یک زیاده‌دانی بودند. به جز جنگل مردگان جایی برای پنهان شدن وجود نداشت و آنها خیلی زود به آنجا می‌رسیدند.

رونان با دیگران کنار آتش اردوگاه نشست و آخرین شامش را در اصطبل حیوانات خورد. به محض عبور از میان دیوارهای تنگ و باریک دره، می‌بایست از خودشان مراقبت می‌کردند. بدون سلاح در جنگلی که شایع شده بود تهي از زندگی‌ست.

به عنوان آخرین وعده‌ی غذایی، آب، ماهی خشک و برنج شفته گرفته بودند. حداقل آب تمییز بود، البته تاریک‌تر از آبی بود که بتواند دقیق بگوید.

در کنارش، پدر بی‌حرکت نشسته و به آتش خیره شده بود. دو نفر از تبعیدی‌ها چشم به غذای دست نخورده او دوختند. به محض اینکه عموی رونان برگشت، یکی از آنها ماهی را ربود و [در همان دم] مچ دستش به زمین دوخته شد.

رونان گفت: «بندازش.»

«تو به کوچولوی...»

محکوم فرصت تمام کردن نفرین را پیدا نکرد. مشت محکم رونان به گلوی او برخورد کرد. نفس مرد بند آمد و همانطور که می‌کوشید نفس بکشد، چشمانش از حدقه بیرون زده بود. تبعیدی‌های دیگر خندیدند. رونان می‌دانست که آنها برای پیروزی، او را تشویق نمی‌کنند. اگر او نیز همانجا با تیغه‌ای در شکمش درازکش شده بود، به همان اندازه می‌خندیدند. در جاده، او شاهد مرگ سه زندانی بود، که قاتلان آنها توسط دیگران تشویق شده بودند، کسانی که تنها به خروج مرگ‌ها از یکنواختی آن هم برای مدت زمانی کوتاه، اهمیت می‌دادند.

<sup>1</sup> Ronan

به عمویش نگاه نکرد. می‌دانست او خوشحال شده است. همچنین هم می‌دانست مه اگر جان رونان به خطر بیفتد، دخالتی نخواهد کرد. اگر رونان به اندازه کافی برای زنده ماندن، قوی نبود، پس نباید زنده می‌ماند. به همین سادگی!

رونان ماهی را جلوی پدرش که تمام مدت حرکتی نکرده بود، قرار داد. عمیش سری تکان داد، غذای دست‌نخورده را برداشت. ماهی و برنج را تقسیم کرد و نیمی را به سمت رونان هل داد.

«بخور»

رونان آن را گرفت، فقط برای آنکه آن را به زور در دستان پدر قرار دهد. ماهی بر زمین سنگلاخی افتاد. عمو پوزخندی زد. با تلاشی دیگر رونان غذا را گرفت و عمویش از این بابت راضی بود.

حرفی دیگر مابینشان رد و بدل نشد. گفتگویی او با عمویش در همین حد بود. بینشان معمولاً پدر رنان حراف بود. او می‌خندید و همه را به خود جذب می‌کرد. با این حال، رنان غرغرها و نگاه‌های خیره‌ی عمویش را بیشتر از افسونگری‌های ساده و ساختگی پدرش دوست داشت.

پس از خوردن جیره‌اش، به راه افتاد تا پاهایش را بکشد. وقتی به انبار نزدیک می‌شد، متوجه چیزی روی حصار محوطه شد. از سرعتش کاست و اجازه داد که چشمانش به تاریکی عادت کند.

شبیه به گربه بود، اما تقریباً نصف قد [رونان] را داشت. سیاه‌تر از تاریکی اطراف، با دمی ضخیم که تعادلش را بر روی دیوار نازک نگه می‌داشت. پنجه‌هایش برای جثه‌اش زیادی بزرگ به نظر می‌رسید. گوش‌های پرزدارش را تکان داد. گربه وحشی بود؟ رونان به یاد آورد که یکی [از آنها] را در باغ وحش شاهنشاهی دیده بود، اما آن [گربه] بزرگتر از یک حیوان خانگی نبود.

گربه به سمتی دیگر نگاه می‌کرد. رونان چند قدم محتاطانه برداشت و متوجه شد که گربه به یک پسر روستایی که از حصار بالا رفته و در حال دید زدن تبعیدی‌ها بود، زل زده است.

چشم رنان بر روی پسرک غلطتید. قامت، رفتار و لباس‌هایش را برانداز کرد. او نیم سر از رونان کوتاه‌تر بود و با کلاهی صورتش را پوشانده بود. با توجه به قد و قامتش، سیزده تابستان [از تولدش گذشته بود]. از سر و وضعش - شلوار پشمی، شنل ابریشمی و پوتین‌های چرمی - معلوم بود که از خانواده‌ای ثروتمند است. هر دو شنل و چکمه‌هایش از خز و تمیز و آراسته بودند؛ بنابراین پسرک از خانواده‌ای ثروتمند بود و همین او را ارزشمند می‌ساخت.

هنگامی که رونان جوانان را تماشا می‌کرد، نقشه‌ای در سرش شکل گرفت. این یک نقشه خوب یا حتی یک برنامه معقول نبود؛ اما او تنها یک شب از تبعید در جنگل مردگان را سپری کرده بود [و باید کاری می‌کرد]. پس نقشه‌اش دیگر نیازی به خوب یا معقول بودن نداشت. اگر پسر را می‌گرفت، شاید می‌توانست برای چیزی - غذا، اسلحه، هر چیزی که بتواند به رونان در زمستان کمک کند - او را مبادله کند.

باید زنده می‌ماند. او یک خواهر و برادر در شهر شاهنشاهی داشت. آیدرا آتش ساله بود و جورن آهنوز ده ساله نشده بود. رونان می‌دانست که طولی نمی‌کشد که عمه‌اش تصمیم می‌گیرد که برای نگهداریشان، آنها باید کار کنند - در بازار دزدی و به پسرعموهای بزرگترشان کمک کنند. رونان هر کاری که لازم بود انجام می‌داد تا پیش آنها برگردد.

به دنبال پسرک روستایی خزید، چکمه‌های فرسوده‌اش هیچ صدایی تولید نمی‌کرد. وقتی صدایی شنید، نگاهی انداخت و دید چشمان زرد گربه به او خیره شده‌اند. رونان اندیشید که چیزی باعث شده است گربه احساس خطر کند، اما جانور فقط شرورانه به او خیره شده بود. سپس صدای عجیب و غریبی ایجاد کرد. به نظر نمی‌رسید پسر روستایی آن را شنیده باشد.

رونان با اندازه‌گیری فاصله، نزدیکتر رفت. پسر خم شده بود و به اطراف اصطبل نگاه می‌کرد. بی‌دفاع و غافل. یک موقعیت مناسب بود.

رونان به جلو پرید. به محض آنکه به سمتش هجوم برد، پسر برگشت و بر رویش شیرجه زد. در همان لحظه کلاه شنلش عقب رفت و موهای طلایی مایل به قرمزش ظاهر شد. طلایی مایل به قرمز بلند؟ بعدها احتمالاً رونان به خود می‌گفت که آن موها منجر به توقفش شده بود نه دختری که بر سینه‌اش نشسته بود و خنجری را بر گلویش می‌فشرد. نه به این خاطر که دختر از او بهتر بود، بلکه به خاطر که وقتی او فهمید آن پسرک، دختر است، غافلگیر شد.

خنجر مسئله مهمی نبود. مهم این بود که دختر برخلاف جنسیتش او را زمین زده بود. فقط جنگجویان مجاز به حمل سلاح بودند و آن دختر لباس رزم به تن نداشت. و او آنقدر می‌توانست ببیند که متوجه شود خنجر جدید است نه خنجری قدیمی برای یک جنگجو.

پشت شنل دختر را گرفت تا آن را از تنش بیرون کشد و [همان دم] زانویی در شکمش فرو رفت و آنقدر دردناک بود که او از آنکه پایین‌تر مورد هدف زانو قرار نگرفته بود، خوشحال شد. خنجر در گلویش فرو رفت و او جوشش خون را حس کرد. اما با این حال، [خنجر] نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. اما گربه ممکن بود بتواند.

گربه وحشی در کنار آنها ظاهر شده بود، و مانند یک روح ساکت بود. بیشتر نزدیک شد، انگار که شاهد یک بازی کسل‌کننده "دستگیری-اریاب"<sup>۲</sup> بود، از دیوار پایین آمده بود و کش و قوسی به بدنش داد. چنگال‌های تیزش به حدی به رونان نزدیک بود که او می‌توانست نوک پنجه‌های گول‌پیکرش را ببیند. آن چنگال‌ها، که به بلندی انگشتان رنان بود، تنها به اندازه‌ی مویی با صورتش فاصله داشت.

<sup>2</sup> Aidra

<sup>3</sup> Jorn

<sup>۴</sup> به بازی مرتبط با کتاب بازی تاج و تخت

دختر رو به گربه کرد. از گلویش صدایی خارج شد. چیزی مابین خرخر و خرناس. گربه آهی کشید، سپس صاف شد و چنگال‌هایش را تمیز کرد. با این حال نگاهش از رونان برنداشت.

گربه شکاری؟ او چنین چیزهایی را در بیابان‌های جنوب شنیده بود، جایی که آب و هوا برای سگ‌های پشمالو مناسب نبود. اما این دختر به وضوح متولد شمال بود، با پوستی رنگ پریده و چشمان آبی.

دختر پرسید: «تو از همهی اون لعنتی‌ها جوون‌تری.» در کمال تعجب، صدای دختر آرام و خشن بود. با آن موهای طلایی مایل به سرخ می‌بایست صدایی دلنشین داشته باشد و البته هم به نظر نمی‌رسید که بتواند رونان را زمین زند و یا نفسش را با ضربه‌ی زانو بند بیاورد.

رونان گفت: «چی؟»

«اون لعنتی‌ها. اون تبعیدی‌ها. تو جوون‌ترینشون هستی؟»

[درسته]، او بود. اما نمی‌دانست چه اهمیتی دارد؛ بنابراین فقط به او خیره شد.

"آنها مرا فرستادند تا جوانترین را پیدا کنم. شما او هستید؟"

«اونا منو فرستادن که جوون‌ترینتون رو پیدا کنم. خودتی؟»

با دقت پرسید: «چه کسی تو رو فرستاده؟»

دست آزاد دختر لرزید. اما پاسخی نداد و دوباره سوالش با بی‌تابی را پرسید.

«خوب آگه من بودم چی؟»

دختر به اطراف نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید منتظر کسی است.

«می‌دونی چه چیزی الان کمکمون می‌کنه؟» او سرش را به آسمان گرفت و ادامه داد: «یه ارتباط شفاف‌تر.»

گربه خرناسی کشد و چشمانش را چرخاند. دختر زیر لب زمزمه کرد: «می‌دونم. می‌دونم.»

رونان اندیشید که او یک دیوانه است. "من گیریه دختر دیوانه افتادم."

و بعد تلاشش را برای رهایی از دست دختر از سر گرفت. دختر به مانند گربه‌اش بر روی پاهایش پرید و خنجر با سمت سینه‌اش گرفت.

«فاصله رو حفظ کن. پسر.»

پسر؟ دختر از آنچه رونان در نگاه اول تخمین زده بود، بزرگتر بود؛ با این حال، نمی‌توانست بیش از یکسال از او بزرگتر باشد.

دختر برای آخرین بار نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه‌وار گفت: «اتلاف وقت بود.» عقب‌نشینی کرد و سپس متوقف شد و سرش به طرفین چرخید، انگار که چیزی شنیده باشد.

«چی بود؟»

او شروع کرد: «من اینکار رو نکردم...»

او با تکانی به دست، رونان را ساکت کرد و سپس روی صدایی که از چپ شنیده بود، متمرکز شد.

ارواح. او صدای ارواح را می‌شنید.

نه، این منطقی نبود. درسته که ارواح همه جا و در هر زمانی وجود دارد. اصلا همه این را می‌دانند. اما تنها درست است، همه جا روح آنها وجود دارد. همه این را می‌دانستند. اما فقط سالکان می‌توانستند صدایشان را بشنوند. آنها برخی از حواسشان را فدای کسب چنین قدرتی می‌کردند. کور می‌شدند، زبانشان را قطع می‌کردند و یا سوراخ‌خای بینی خود را داغ می‌زدند و از دست زدن به هر چیزی جز کغذ که پیام‌های جهان دیگر را روی آن می‌نوشتند، منع شده بودند. این دختر به وضوح یکی از آنها نبود.

به گریه نگاه کرد. مشاهده‌اش چیزی را به خاطرش آورد. بله، جوابی برای این معما وجود داشت، باید این را از قبل می‌دانست، اما او چیزهایی را که نیازی به یادآوری‌شان نداشت، مدت‌ها قبل فراموش کرده بود.

یا دختر دیوانه بود یا به نظر می‌رسید که دیوانه است.

«عصبانی هستی؟» به نظر می‌رسید که دختر افکار او را بازگو کرده است. برای همین از جا پرید. اما او همچنان به آسمان نگاه می‌کرد. «چه خوب همیشه آگه بتونیم...» او مکث کرد و ادامه داد: «واضح‌تر با هم ارتباط داشته باشیم. انتظار زیادیه؟»

رو به رونان کرد و گفت: «همینجا بمون.»

«چی؟»

دختر باری دیگر به آسمان نگاه کرد. «اون بچه‌ی ساده‌ایه. متوجه‌اش می‌شی، مگه نه؟»

«ساده؟ من ساده نیستم...»

«صبر کن!»

عقب عقب رفت؛ به طرف حصار دوید و بالا رفت. گریه‌ی وحشی نیز کنارش پرید. دختر زیرلب چیزی به او گفت و گریه نیز سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

سپس بی‌هیچ حرف دیگری، خنجر با پرتاب کرد. خنجر به دیوار اصطبل برخورد کرد و در چوب فرورفت.

او گفت: «اونجاست. حالا باید امیدوار باشم که اونقدر باهوش هستی که پنهونش کنی.»

رونان به تیغه خیره شد. «داری می‌دیش...»

«نه به انتخاب خودم. به هر حال دیگه فایده‌ای برام نداره. آگه تب مرداب دیوونه‌ات نکنه، ارواح لعنتی اینکار رو می‌کنن. احتمالا مجبور شی در نهایت ازش استفاده کنی. چون چیز دیگه ای توی جنگل وجود نداره»

که بخوای ازش استفاده کنی. یه خنجر نه تب رو از بین می‌بره و نه ارواح رو...» او برگشت و ادامه داد: «اما به هر حال موفق باشی.»

دختر و پشت سرش گریه، پایین پریدند و دور شدند.

\*\*\*

هوا گرگ و میش بود که تبعیدی‌ها به سمت جنگل به راه افتادند. در کنار رونان، سیسیل<sup>۵</sup> جوانی که چند سال از او بزرگتر بود - در مقابل نگهبانان خشن دهکده‌ای که آنها را همراهی می‌کرد قرار گرفت. آیا او انتظار داشت کشاورزان و صنعتگران مسلح باشند؟ اجوود<sup>۶</sup> از تنها گذرگاهی منتهی به جنگل مردگان محافظت می‌کرد. البته که تمام سربازان آن جنگجو بودند.

خانواده رونان قبلاً جنگجو بوده‌اند. تا اینکه پدر بزرگش از وارث غلط امپراطور حمایت کرد و آنها نیز او را همانطور که انتظار داشتند برای زندگی‌اش التماس کند، از قشر [جنگجویان] بیرون انداختند. با آنکه امپراطور توانست سلاحشان را توقف کند، اما نتوانست آموزش رزمی را از نسلشان جدا کند. بنابراین خانواده رونان راه‌های دیگری برای امرار و معاش خود پیدا کرده بودند که در نهایت منجر به این وضعیت شده بود.

به هنگام راه رفتن، رونان نگاهی به جوانترین نگهبان روستا انداخت. بزرگتر از رونان نبود. خال کوبی‌های پیچیده‌ای بازوهایش را پوشانده بود. مابینشان رونان یک روباه نه دم یافت. روح محاذ خاندان کیتسون، خانواده‌ی مارشال سابق که رسوایی به بار آورده و خود نیز به آنجا تبعید شده بودند. ظاهراً خاندان آنها از قشر خود بیرون انداخته نشده بودند. آنها تنها به آنجا رسیده بودند و از جنگل مراقبت می‌کردند.

تبعیدی‌ها از کنار نگهبانان برج مراقبت روستا گذشتند و با کسانی که آنها آنجا آورده بودند، به راه ادامه دادند. به هنگام راه رفتن، محکومین به دریایی از رنگ سبزی پایان رسیدند که حتی درختان با وجود برگ‌ریزان، همچنان با خزه‌ای ضخیم و سبزرنگ پوشانده شده بودند.

نگهبانان آنها را به جلو هل دادند. باید دو روز دیگر برای رسیدن به میانه‌ی جنگل پیاده‌روی می‌کردند. پشت سرشان نگهبانی ریان سبز قرمز رنگی را بر درختان می‌بست. به محض ورود به جنگل. این نوارها تنها راه برگشت نگهبانان بود.

رونان از بالای شانه‌اش نگاهی به روستا انداخت.

نگهبانی پوزخند زنان گفت: «خوب بهش نگاه کن. این آخرین باریه که می‌بینیش.»

رونان جابه‌جا شد و برخورد خنجر فولادین سرد پنهان را در کنار پایش احساس کرد.

او اندیشید. "شاید. اما نه زمانی که بتونم از این کمک بگیرم."

<sup>5</sup> Cecil

<sup>6</sup> Edgewood به معنای لبه‌ی چوبی